

اما آنه خاکستری

کانی و هانی قادری (کاربران انجمن چری بوک)

|||||

ژانر: تراژدی ، عاشقانه

طراح جلد: مژگان_آ

ویراستار: هانی قادری

ناظر: کیان_اف

صفحه آرا: روناک خانی

تگ: برگزیده

تعداد صفحات: ۲۳

تهیه شده در انجمن رمان نویسی چری بوک

|||||



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



اما آنه خاکستری

کانی وهانی قادری

Des bay mojang_a

www.cherybook.ir



خلاصه:

در میان این تاریکی، به یقین تاریکی بهتر از مرگ پیدا نمی‌شود، حداقل برای تو. زندگی چه تاریک باشد چه تاریک‌تر تو همان خاکستری هستی که خاکستر شدی، کاملاً غافل‌گیرانه خاکسترت را در آسمان رها کردند و تو خودت را گم کردی در میان این همه خاک.

احساس تنهایی نکن تو مرا داری، تو تنها نیستی، بگذار خودم برای اولین بار به تو بگویم که:

-در زیر خاک مواظب خودت باش!

فقط من هستم که اهمیت می‌دهم به موجودی بی‌اهمیت!
از طرف او «پی» برای او.

مقدمه :

سلام آنه عزیز، بهترین من، محبوب‌ترینم!
آنجا حالت خوب است؟ امیدوارم خوب باشی.
من کمی از تو گله دارم گر گوش دهی به من، قول می‌دهم که دیگر از تو گله
نکنم. ...

آخرین گله من از تو خواهد بود، فقط گوش بده به من و چیزی نگو، فقط برای
یک بار تو تنها کسی باش که به من گوش می‌دهد و چیزی نمی‌گوید و گوش به
من بده فقط یک بار، یک بار برای همیشه!
قول می‌دهم پرحرفی نکنم، فقط به من گوش بده. ...

سرخوش و مستانه جامش را به سوش گرفت، او هم بی‌درنگ بطری شراب سیب را بالا آورد و برایش ریخت، امشب را مست نکرده بود؛ حداقل برای آنه. ...

برایش نگران بود حالش هیچ خوش نبود ولی طوری رفتار می‌کرد که خوش است ولی انگار سرخوش بود و مست. امشب را در خوردن شراب سیش زیاده‌روی کرده بود!

موهای خاکستری فامش ژولیده و نامرتب بود، لباسش هم چندان تعریفی نبود چندان پرسید:

«حالت خوب است؟»

جوابی نشنید آخر سر با تن صدای بلندتر از قبل دوباره پرسید:

- آنه حالت خوب است؟

تلخی قهوه چشم‌هایش را به چشم‌های او دوخت و گفت:

- مهم این است که تو چه‌طور فکر کنی؟ تو چه‌طور فکر می‌کنی (...)?

لبخندی تحویل صورت درد دیده آنه داد و گفت:

- من؟ من چه‌طور فکر می‌کنم؟ فکر می‌کنم نیستی، درحالی که مردم فکر

می‌کنند هستی!

چشم‌هایش را به زور نگه داشته بود که بسته نشود درحالی چشمانش سنگینی

می‌کرد و بسته می‌شدند، همین که چشمانش را باز کرد گفت:

- من از خودت می‌پرسم چرا درمورد مردم صحبت می‌کنی تو؟

آن دو با هم در آن تاریکی شب سرد کنار دریا چه می‌کردند؟ پس قول‌شان چه

شد؟ مگر قرار نبود که هم‌دیگر را به هیچ‌وجه ملاقات نکنند؟ این‌گونه سر
قولشان می‌مانند؟

آنه با لبخند آرامی که بر لبانش نقاشی شده بود به او خیره ماند، کمی سرش را
کج کرد و دستش را سمت گردنش برد به عادت همیشگی‌اش، و آرام ماساژ
داد و گفت:

-می‌خواهم تو تنها کسی باشی که گل‌های بنفشه را حصار مزارم می‌کند تو
می‌خواهی آن‌گس باشی؟

صورتش را به صورت آنه نزدیک کرد و در فاصله کمی، آرام خنثی گفت:
-چیزی شده آنه؟

لبخند هنوز بر لبان صورتی فام آنه بود، آرام سرش را تکان داد و چشم‌هایش را
برای تأیید بیشتری آرام بست و دندنه‌وار گفت:

-چیزی نیست، یادت بماند بر مزارم آهنگ تیراژ پلنگ صورتی پخش شود،
نامه‌ها و شعرهایم بر روی سنگ قبرم باشد، بطری شراب سیب هم آن‌طرف‌تر
باشد!

سرش را به گوش آنه نزدیک کرد و دم‌گوشش نجوا کرد:

-قول می‌دهم آهنگ تیراژ پلنگ صورتی را به همراه آهنگ‌های جاز و کلاسیک
بر روی مزارت پخش شود، نامه‌ها و شعرهایم را به شاخه‌های گل‌های بنفشه
حصار شده مزارت آویز کنم، بطری شراب سیب را هم میان کتاب‌هایم قایم
کنم؛ نقاشی‌هایم را در صندوقچه صورتی رنگ چوبی مادرت که به یادگاری
مانده است می‌گذارم، ویولنات را نمی‌دانم چه کار کنم، ولی قول می‌دهم شب‌ها

حتماً برای آهنگی بزنم! هر شب قول می‌دهم، سنگ قبرت را با عطر نیناریچی می‌شویم، سنگ قبرت را با مدادرنگی‌های نقاشی می‌کنم، پیک‌های کوچکی از شراب سیب هم برای عزادارانی که آن‌جا گذر می‌کنند می‌گذارم. ...

آنه با سری کج که عادتش بود به او خیره بود و او با دیدن آنه در این حالت لبخندی زد و پیشانی آنه را بوسید و گفت:

-خیلی دوستت دارم!

آنه سرش را به طرف دیگر کج کرد به عادت همیشگی‌اش.

با همان لبخندی که همیشه موقع بغض روی لبش است، گفت:

-مواظب خودت می‌مونی نه؟

دستش را به سمت موهای آنه برد و آرام دستی بر موهایی که تازه به خودت

حالتی گرفته بودند کشید و گفت:

-چند بار دیگر قرار است این جمله را تکرار کنی؟

آنه صورتش را نزدیک صورت او کرد و مقابل صورتش قرار داد و نجواوار گفت:

-هر چه قدر دیگر که توان داشته باشم، تا وقتی که می‌میرم، تا وقتی که می‌میرم!

پیشانی‌اش را به پیشانی آنه چسباند و هر دو چشمان‌شان را بستند که گفت:

-پس خودت چی؟ مواظب خودت هستی؟

آنه آرام لب زد:

-اهمّیتی داره؟

-مثل همیشه نه. ...

مثل همیشه نه کسی اهمّیت می‌دهد و نه برایش اهمّیتی دارد، کسی برایش

اهمّیتی نداشت که مواظب خودش است یا نه، اصلاً چه کسی اهمّیت می‌دهد به او؟ همین بی‌اهمّیتی هم او را این‌چنین کرده بود، چنین آدمی همیشه فراموش می‌شود و فراموش شده است!

از او فاصله گرفت و بدون توجّه به این که ممکن است موهایش کثیف شوند روی ماسه‌های خیس و اما سرد دراز کشید. الان وقتش نبود که به زیباییش اهمّیت دهد، کنون آنه مَسْت بود و این حالش برای طرف مقابلش هیچ اهمّیت نداشت!

او هم به دنبال آنه روی ماسه‌ها دراز کشید آنه سریعاً گفت:

-لطفاً من رو یاد هیچ‌کس ننداز!

سرش را به سمت آنه چرخاند و گفت:

-مثل من هم پیدا میشه؟

-ستاره‌ها به انتظار نشسته‌اند، به انتظار چه چیزی؟ به انتظار چه کسی؟ وقت

فروغ دیستوپیا نفرین شده است، این بود طغیان شهر سادرینیا!

او را پیچاند و نفهمید!

آنه؛ نگران نباش آن‌جا خوب است برای تو، حداقل برای تو، کسی اذیتت

نمی‌کند، نه کسی آن‌جا قصر دارد و نه کسی آن‌جا است که اذیتت کند!

آن‌جا در آرامش زندگی کن، قول می‌دهم که پس از مرگت در زیر خاک به آرامش

برسی، حداقل نه فکری برای اندیشیدن داری و نه غصّه‌ای برای خوردن!

متأسفم گر می‌گویم آن‌جا برای تو بهتر از این‌جا خواهد بود، متأسفم؛ ولی زیر

خاک برای تو بهتر از هرجایی است از آن‌جا بهتر پیدا نمی‌کنی من بهت این قول

را می‌دهم. ...

آنه کامل به سمت او چرخید و آرام بدون این که به چشمان قهوه‌گون او نگاه کند گفت:

-ساعت ۰۰، ساعت نفرین شده است؟

ابروانش را بالا فرستاد، آنه ادامه داد:

-ولی انگار ساعت یازده شب، یک ساعت قبل شروع، نفرین است و بدترین تصمیم‌ها در این ساعت گرفته می‌شود، هر بار تصمیم بد و در عین حال اشتباه. منتظر او ماند که جواب دهد ولی سکوت طولانی بین‌شان طاقت آنه را تمام کرد و گفت:

-هر بار غلط و هر بار تکرار، اشتباهی کاری را از سر اشتباه انجام می‌دی که بعدش می‌دونی که نمی‌تونی هیچ غلطی بکنی، اشتباه‌ها هر بار تکرار می‌شوند و هر بار تکرارشون می‌کنم!

دستش را به سمت موهای نسبتاً بلند جلویی آنه برد و آرام پشت گوش آنه برد و همان‌طور که مشغول موهای آنه بود گفت:

-عجیبی؛ خیلی عجیبی برام! نمی‌فهممت. ...

آنه لبخندی زد و سرش را بلند کرد و خودش را به سمت او خم کرد و گفت:

-نگران نباش هیچ‌کس مرا نمی‌فهمد، هیچ‌کس!

دوباره دراز کشید و گفت:

-آن‌قدرها هم مهم نیست‌ها؛ اصلاً مهم نیست. ...



دقیقاً عین سگ دروغ می گوید و انکار می کند.

کی قرار است بفهمد او هم انسان است، موجودی به مانند تمامی انسان های دیگر، انسان انسان است چه بد چه خوب، بالاخره هر دو ساخت دست خدا هستند و بس!

برای او بس است، برای او تا همین جا زیاد بود! مگر شراب سیب برای او چه چیزی داشت که هر بار خودش را در آن خفه می کرد؟
انگار امشب او برای آنه زیادی نگران بود:

-دست بردار از گله کردن از خودت و داستانت، الان وقتش رسیده است که به خانه برگردی!

آنه بلند شد و جامش را بالا آورد و گفت:

-فقط کمی دیگر شراب سیب!

جام را از آنه گرفت و گفت:

-امشب دیگر نه، هر بار می گویی کمی دیگر، تا همین جا بس است آنه، خواهش می کنم!

خودش را به او نزدیک کرد و گفت:

-فقط همین یه امشب را.

آنه را از خودش جدا کرد و خنثی گفت:

-نه!

-لطفاً، خواهش می کنم!



-آنه لطفاً!

آنه محکم گفت:

-نه تو لطفاً. ...

بازوهای آنه را گرفت و گفت:

-من به تو گوش می‌دم!

آنه چشمانش را محکم روی هم قرار داد و سپس گفت:

-خواهش، تمنا، لطفاً؛ امشب را فقط همین امشب!

او دندنه‌وار گفت:

-هر شب بساط همین است، هر بار همین امشب را فقط کمی دیگر!

برایش کمی دیگر شراب ریخت، آنه جام را با هردو دست گرفت بی‌توجه به

این که دمای محلول با گرمای دستش تغییر می‌کند!

آنه زیر لبی گفت:

-نگرانم شدی؟

کمی مکث کرد و گفت:

-آره. ...

انگار آنه منتظر همین پاسخ او بود که گفت:

-دروغ نگو!

آنه دستی به صورتش کشید و گفت:

-همیشه آدم‌ها رو دوست داشتم ولی الان تنها چیزی که به آن فکر می‌کنم این

است که دست از سرم بردارند، من چیزی برای از دست دادن ندارم، نمی‌دونم چرا می‌خوان مُدام همه چیزم رو از دست بدم!

محتویات کرم رنگ را نوشید و جام را به سمت او گرفت که برایش اندکی دیگر بریزد، به او گفته بود حق کل کل ندارد چرا که در آخر کسی مجبور می‌شود تسلیم شود آنه بود نه او، پس هربار یادآوری می‌کرد که کل کل نکند؛ پس بدون حتی کمی اصرار که دیگر ننوشد برایش کمی دیگر ریخت، این چندمین بطری بود؟ امشب را زیادی زیاده‌روی کرده بود کار دست خود ندهد غنیمت است ... هیچ‌چیزش مثل بشر نبود، شاید همین هم او را از بشر بودن جدا می‌کرد، نه بشر باشد و نه چیزی دیگر، فقط موجودی بی‌اهمیت.

- آنه تو چیزهای زیادی برای از دست دادن داری. ...

همین مکث کوتاه او باعث شد آنه حرف خودش را سریعاً بزند:

- تو را داشتم که از دست دادم! دیگر چیزی برای از دست دادن ندارم؛ چیزی در این دنیا نیست که زوری باشد، ما برای هیچ‌چیزی تعیین تکلیف نمی‌کنیم، همه چیز از پیش تعیین شده است!

- ولی تو برای چیزهای که از دست می‌دی نمی‌جنگی. ...

آنه به سمتش چرخید و گفت:

- نمی‌جنگم، جنگیدم ولی. ..

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- البته در این دنیا هیچ چیزی زوری نیست، وقتی تو با دیگری خوش‌بختی چرا

من؟ وقتی خودت نخوای، من این وسط چی بگم؟ انتظار گفتن چه چیزی را داری از من؟ به یقین اگر تو با دیگری خوش بخت شی و اون رو به من ترجیح بدی من هیچ مشکلی ندارم. ...

جنگیدن برای او معنایی نمی‌دهد، همیشه دربرابر خیلی چیزها تسلیم می‌شود انگار که از دست دادن برای او به چیزی روتین مانند تبدیل شده است. ...

قطره اشکی از چشمان آنه ریخت، دستان او بر صورت آنه قالب شد و با لحن متأسفانه‌ای گفت:

-معذرت می‌خوام!

آنه سری تکان داد و میان بغضش گفت:

-نه، تقصیر تو نیست! این‌جا فقط من مقصرم، چون انگار او هم از هشت میلیارد آدمش نمی‌خواهد تو برای من باشی. ...

همیشه خودش را مقصر می‌دانست، نه این‌که دست کم بگیرد خودش را نه، فقط یکم زیادی دست کم بود!

شاید این تقصیر هیچ‌کدام نباشد ولی آنه نمی‌خواست کسی که با اوست احساس مقصر بودن بکند درحالی شاید باشد و شاید نه؛ خودش می‌دانست احساس مقصر بودن درحالی که مقصر نیست چه احساس مزخرفی است!

فکر کردن‌های زیاد و حرف نزدن‌های زیاد شاید او را این‌گونه کرده بود، همه چیز را تحلیل و تفسیر می‌کرد، شاید اگر فکری برای اندیشیدن نداشت الان به جای مقصر دانستن خودش تلاشی برای به دست آوردن چیزی که از دست

داده است می کرد ولی انگار خودش را با این جمله قانع کرده بود که باد آورده را باد می برد، مگر او را باد آورده بود که دستی دستی او را به باد تحویل می داد و از دستش می داد؟

آنه دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

-هیچ وقت از من معذرت خواهی نکن. تو کار اشتباهی نکردی، حتی اگه کار اشتباهی هم بکنی من نمی خواهم از من معذرت خواهی کنی!
علاقه ای به معذرت خواهی کردن نداشت یا معذرت خواهی بعد از آب ریخته شد به دردش نمی آمد؟ پس چرا او بعد هر کار اشتباهی سریعاً معذرت خواهی می کرد و مدام بابت هر کاری معذرت خواهی می کرد؟

آنه عزیزم «مواظب خودت باش، خیلی بیشتر از خیلی»!

به یقین نه پری ای نجات دهنده ات می شود و نه پرنس و شاهزاده ای.

آنه عزیز این دنیا، دنیای منطق است منطق چنین کلیشه ای را باور نمی کند!
این هایی که به ما تحویل داده اند فقط کلیشه ای درباره جادو، طلسم و ساعت ... است وگرنه این ها واقعیت ندارند و دروغی بیش نیستند باور کن، حداقل اگه کسی را باور نمی کنی مرا باور کن، خودت می دانی من به تو دروغ نمی گویم!
هرگز، آن هم به تو. ...

با دستش اشک های به قول همه تمساحی اش را پاک کرد و گفت:

-قولمان که سرجایش است؟ هر شب آهنگی با ویولن من!

لبخندی تحویل چشمان اشکی آنه داد و گفت:

-قولمان سرجایش است، هر شب آهنگی با ویولنت و شستن سنگ قبرت با
نیناریچی. ...

آنه لبخندی زد و آرام گفت:

-و هر شب پیکی شراب سیب!

با جدیت کامل گفت:

-حداقل بذار اون جا حواست سرجاش باشه، حداقل در آرامش باش!

آنه بی درنگ گفت:

-الان نیستم؟

-نه؛ نیستی!

آنه نفس عمیقی کشید و گفت:

-و همه این جا برای آغاز پایان من تلاش می کنند!

-به خاطر همینه در آرامش نیستی؟

به حرفش چند دقیقه فکر کرد و گفت:

-نمی دونم؛ نمی دونم. ...

در بیشتر مواقع هیچ چیزی نمی دونه:

-این قدر به خودت عذاب وجدان نده. ...

آنه چینی به میان آبروانش داد و گفت:

-عذاب وجدان؟ عذاب وجدان چی؟

-گناهات. ...

آنه لبخندی زد و گفت:

-چشم!

-چشم نه، به هیچی فکر نکن، چرا مدام به گناهات فکر می کنی؟

آنه آرام و سرخوش خندید و گفت:

-سعی می کنم به گناه هام فکر نکنم، ولی می دونی؛ انسان اگر گناه نمی کرد انسان

نبود، فرشته بود. ...

آنه نفس عمیقی کشید و به آسمون سیاهی که تنها یک ستاره در دیدش بود

خیره ماند و گفت:

-نمی دونم، من بیشتر اوقات نمی دونم، نمی دونم چرا، چه طور، برای چی. ...

آنه دستش را بلند کرد و به سمت ستاره ای گرفت و گفت:

-این منم، تنها در آسمانی پهناور با این تفاوت که من باوجود هشت میلیارد

آدم تنهام.

او سرش را به سمت آنه کج کرد و ابروانش را بالا فرستاد و گفت:

-حالا چرا ستاره؟ ماه رو ببین! ببین چه قدر زیباست؛ ماهی تنها اما زیبا، ماه

باش!

آنه مستانه خندید و گفت:

-ماه؟ بذار روشنت کنم، ماه مثل خودش نداره ولی ستاره ها مثل خودشون

زیاد دارن، ستاره ها تکرار می شن، مثل انسان ها. همه می خواهند ماه باشند ولی؛

من می خواهم ستاره باشم ستاره ای که هیچ کس آرزوش رو ندارد!

-چرا همیشه خودت رو از آدم‌ها جدا می‌کنی؟

آنه کمی مکث کرد و گفت:

-همیشه از بامردم بودن متنفر بودم، چرا که آدم‌ها همیشه من رو می‌ترسون .

انگار من آدم نیستم ولی اون‌ها آدم هستند! نمی‌خوام مثل آدم‌ها باشم، اگر

آدم‌ها این‌ها هستند من ترجیح می‌دم هیچ باشم تا آدم. ...

انگار در حالت سرخوشی چیز یادش آمد که گفت:

-اوه، راستی؟

-جانم؟

آنه لبخندی زد، ولی انگار او آنه را دوست نداشت، انگار شاید آنه این چنین

فکر می‌کرد، انگار شاید مثل همیشه نمی‌داند و نمی‌داند.

آنه بی‌مقدمه پرسید:

-چرا دوستم داری؟

کمی تعجب کرد و سپس لبخندی زد و گفت:

-دوست داشتن دلیل می‌خواد آنه؟

آنه جدی گفت:

-شاید نه نخواد، ولی من... آره دلیل می‌خواد، چرا؟

رسا خندید و سپس با اندکی مکث گفت:

-چون دوستت دارم!

آنه بی‌ملاحظه و مستانه گفت:

-دوستم نداشته باش!

از این همه بی‌ملاحظگی آنه جا خورد و آرام گفت:
-آنه؟

جوابی از جانب آنه نشنید، آنه مستانه پیکش را بالا آورد و گفت:
-کمی دیگر هم بریز، که خدا کند امشب را. ...

حرفش را ادامه نداد، شاید واقعاً کسی داشته باشد که برای مُردنش و نبودنش
ناراحت شود، شاید آن هم او باشد که امشب را به آنه گوش می‌دهد!
شاید آنه خیلی‌ها را داشته باشد ولی نبیند. آنه زود تسلیم شد و پرچم سفیدش
را به نمایش گذاشت و این نیز آنه را کور کرده بود!
آنه با همان صورت بی‌حالت همیشگی‌اش گفت:
-همیشه گفته‌ام آدم‌ها بی‌خود و بی‌جا می‌کنند که دوستم دارند، همین که متنفر
نیستند خودش خیلی ولی. ...

نگذاشت حرفش را ادامه دهد و گفت:
-تو طرز فکر غلطه آنه.

آنه پیکش را تا آخر نوشید و گفت:

-اوه راست می‌گی! فقط برای مردنم نمی‌خوام کسی ناراحت شده.
-حتی من هم؟

او با بقیه چه فرقی داشت؟ چرا خودش را برای آنه از مردم جدا کرده بود؟ چرا
آنه هنوز عاشقانه دوستش داشت؟ چرا یک بار به زیان نیاورد که خودت را

دست بالا نگیر! چرا یک بار رودررو به کسی نگفت که:

-دست از سرم بردار، به جان شما دیدم که شما دستتان بالاتر از دست من است؟

چرا این قدر شیدای او است؟ چرا؟ چرا چیزی نمی‌گویند؟ چرا هر شب را مست می‌کند؟ این همه چرا جوابشان پیش چه کسی است؟

سر چه قول قراری؟ اگر همین امشب را بمیرد کسی هست او را خاک کند؟
آنه نمی‌داند، روزی فراموش می‌شود، قسم به جان خودش که فراموش می‌شوند، حتی عزیزترینش هم. همه را دوست دارد و هیچ‌کس او را دوست ندارد، همه حس‌ها در دنیا برای بقیه متقابل است، اما برای آنه فقط یک حس یک‌طرفه، تمام رابطه‌هایش یک‌طرفه است.

بمیرد! خدا کند بمیرد، بمیرد که ببینید حتی کسی به یادش نیست، حتی یک نفر پیدا نخواهد شد که بر مزار شمع روشن کند چه برسد به آن همه بساط کوفتی که برنامه‌اش را چیده است.

او بلند شد، آنه با چشمانی که به زور نگه‌شان داشته بود که بسته نشوند به او خیره ماند:

- کمی بمان!

همین قدر زود این شب به قول خودشان شاعرانه و عارفانه تمام شد؟

همین قدر عشق بین آن دو بود؟ این دیگر چیست، این رسم کدام

عاشقانه‌ای است؟

آنه ادامه داد:

- کمی بمون، به من نگاه کن، به چشم‌هام نگاه کن!
مکث کرد و گفت:

- به چشم‌هام نگاه کن که انتظار رو بخونی! در این چشم‌های اشکی کوفتی که
در پی رفتن تو که به انتظار آمدنت است نگاه کن.
چه کسی می‌گوید این رابطه یک‌طرفه نیست؟ به یقین این رابطه یک رابطه
یک‌طرفه است و بس!

پس این شب کی قرار است صبح شود؟ کی قرار است همه‌چیز تمام شود؟ این
آغاز بی‌پایان تا کجا ادامه دارد؟

بی‌توجهی‌ها بیشتر می‌شوند زندگی که می‌تواند به راحتی آب خوردن باشد چرا
این قدر سخت شده است پس؟
- خیلی در حقم ظلم کردی آنه.
با تعجب و ناباوری روی به می‌گرداند و می‌گوید:
- من؟

با سر حرف آنه را تأیید کرد که آنه با صدایی که به زور شنیده میشد و بغض
کرده بود گفت:

- چه کار ظالمانه‌ای کردم؟
- سکوت! همیشه سکوت کردی.

آنه با اخم ظریفی به او خیره می‌ماند و می‌گوید:

-دیگر تو حرف از سکوت کردنم نزن، امشب را به جبران تمامی شب‌های دیگر اندکی سکوت نکردم.

صحنه عوض می‌شود و دیگر خبری از آنه و از با او بودنی نیست فقط او است که بر سر مزار آنه نشسته است و با ویولن او ترانه‌ای می‌زند و با صدای رسایی هم‌خوانی می‌کند، بچه‌ای آن طرف دست می‌زند برای او که به این خوبی نُتی را به صدا درمی‌آورد، غلط نکنم اسمش آنه است.

او به آنه قول داده بود برایش ترانه‌ای بخواند ولی نه بعد از مرگش، دیگر آنه‌ای نیست که گوش دهد به ترانه‌اش یا حداقل تعریف‌هایی از او بکند که اندکی اعتماد به نفس به او دهد حتی اگر صدایش خوب نیست یا نُتی را اشتباه می‌خواند!

امروز پس از گذشت شانزده سال برای اولین بار است که بعد از آن شب شاعرانه و عارفانه که با مرگ آنه پایان قصه‌ای برای داستان نوشته شد دوباره به دیدنش می‌آید، البته این که نامه‌ی آنه را در پشت کمد پیدا کرده است و عذاب وجدان گریبان‌ش شده است که او را فراموش کرده است هم چندان بی‌تأثیر نیست. ...

به این سنگ قبر که نگاه می‌کنی انگار به خوابی خیالی آمده‌ای. ... گل‌های بنفشه، شراب سیب، تک و توک کتاب، سنگ قبر رنگ شده رنگ‌رنگی و... بوی عطر نیناریچی. ...

قول و قرارهایشان پس از شانزده سال امروز به واقعیت تبدیل شده است از

این که فراموش کرده‌ای ممنونم!

عذر می‌خواهم اگر به تو گفته بودم زندگی بعد از مرگ فقط به تو آرامش می‌دهد
ولی تو من را باور کن، آن‌جا زندگی بهتر از این‌جاست آنه! ...

سنگ قبر آنه اما خاکستری. ...

علت مرگ: زیستن!

بگذار فراموش شوم، به فراموشی سپرده که شوم می‌دانم که حداقل کسی
نگرانم نیست که نگرانش شوم چون نگرانم است. ...

من زاده شده‌ام برای فراموش شدن!

پایان

هجده تیر هزار و چهارصد و سه

" برای دانلود آثار بیشتر به cherrybook.ir مراجعه کنید "



che.rrybook



Cherrybook.Novel



Cherrynovelbook



Chemylbook.ir